

# این غیرممکن

نادر ابراهیمی

اشاره

نادر ابراهیمی (۱۳۸۷-۱۳۱۵، تهران) نویسنده، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، فیلم‌ساز و کارگردان، هنرمندی توانا و شقیته کار با نوجوانان و برای آن‌ها بود. «آتش بدون دود» مجموعه تلویزیونی مشهور اوست که برای شما آشناست. نوشته زیر را از میان آثار او برگزیده‌ایم که در ایام بزرگداشت مقام معلم تقدیم شما می‌کنیم.

بدبخت هستی (شیطان پوزخند زد)، او بدبخت است، ما بدبخت هستیم، شما بدبخت هستید...»

شیطان گفت: «بس است، پسر جان! خیلی خوب بود. حالا در گذشته» صرف کن.

و پسرک دوباره آغاز کرد: «من بدبخت بودم، تو بدبخت بودی (شیطان، کج خندید)، او بدبخت بود، ما بدبخت بودیم...»

شیطان گفت: «کافی است پسر جان. حالا ببرش به زمان آینده.» پسرک، از پنجره به بیرون نگاه کرد. نگاهش به کلاگ‌ها خورد و آن‌ها پریدند. آن وقت، نگاهش را آورد توی کلاس و کشید روی عینک آقای معلم. شیطان خیلی تند عینکش را پاک کرد و گفت: «صرف کن جانم.»

پسرک با مهربانی گفت: «آقا، نمی‌توانم.» و شیطان خون‌سردانه گفت: «خیلی آسان است، خیلی آسان. نمره‌ات را خراب نکن.»

پسرک جواب داد: «آقا نمی‌توانم. نمی‌توانم...» شیطان گفت: «فکر کن جانم. خوب فکر کن. صرف افعال در زمان آینده خیلی ساده‌تر از گذشته است.»

... (سکوت)

— صفر! بنشین. آدم بی‌استعدادی هستی... تو، تو پسر جان، بله، تو که آن گوشه نشسته‌ای، فعل بدبخت بودن را در زمان «آینده» صرف کن.

— آقا؟ این را هنوز نخوانده‌ایم. هیچ وقت به ما یاد نداده‌اند.

— چنین صرف ساده‌ای که یاد دادن نمی‌خواهد. افعال در زمان آینده با کمک فعل خواستن صرف می‌شوند. تو فقط باید بخواهی!

— بلد نیستم.

شیطان که آهسته‌آهسته داشت ادبی را که در محضر استادان یاد گرفته بود فراموش می‌کرد، با صدای ابلسی و تهدیدآمیزش گفت: باید صرف کنی!

— نمی‌توانم.

— باید!

— ... (سکوت)

شیطان برافروخته شلد. برخاست و دفتر را با صدای میز

آن روز صبح «آقای معلم» نتوانست زود برخیزد. شب پیش، تا دم‌دمای صبح دروغین، بیدار مانده بود و به روی ورقه‌های امتحان (ص) و (غ) گذاشته بود.

شیطان، قهرمان شرارت در همه داستان‌هایی که تا به امروز ساخته شده، ولگردانه و بی‌خیال از جلوی پنجره اتاق معلم می‌گذشت که نگاهش به چهره خسته اما خرسند معلم افتاد و لبخندی تلخ زد. گفت که «درد من بر همه به خواب‌ماندگان!»

سپس جامه خاکستری‌رنگ آقای معلم را پوشید و به تصویر کهنه او که روی تصدیق مندرسش خورده بود (و چند آدم بزرگ رسماً تصدیق کرده بودند که او، یعنی آقای معلم، قدرت تحمل چهل سال رنج کشیدن را با معدل ۱۴/۷۳ دارد و مهر و امضا کرده بودند)، نگاه کرد. به صورت ناصاف آینه بیدار که می‌پاییدش نگریست و گفت: خوب! حالا دیگر من خود «آقای معلم» هستم.

شیطان در کلاس را باز کرد. مبصر برپا داد. همه برخاستند.

«شیطان» سری فرود آورد و همه نشستند. شیطان شیشه عینکش را پاک کرد و یکی از ته کلاس خنده کوتاهی کرد (چشم شیطان سال‌ها بود که ضعیف شده بود). دفتر باز شد و حضور و غیاب را شروع کردند. چند (غ) قرمز روی صفحه دفتر کشیده شد.

آقا معلم، یعنی شیطان، موزیانه به همه نگاه کرد و گفت که شکلک‌های روی تخته را پاک کنند و بعد گفت: «تو، آقای پسر (پسرک موهای مشکی صاف و قیافه مهربان داشت) تو، فعل ترکیبی «بدبخت بودن» را صرف کن.»

پسرک آهسته برخاسته بود، از پنجره باز به حیاط و دو کلاگ سیاه کنار حوض نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

شیطان باز گفت: «آقای پسر (شیطان، ادب را به علت رفت و آمد به جوامع متمدن و حضور در کلاس درس استادان اخلاق دانشگاه یاد گرفته بود). فعل بدبخت بودن را در زمان حال، حال ساده، صرف کن.»

پسرک موسیاه مهربان آهسته گفت: «من بدبخت هستم، تو



عزیز خوشبینی  
(۱۳۰۸)  
دبیر هنرستان و کارشناس

آقای عزیز خوشبینی که با گذشت ۳۳ سال از بازنشستگی هنوز به‌عنوان کارشناس خبره با آموزش و پرورش همکاری دارد، متولد تبریز است. دوران کودکی و تحصیل او در بلبسوی جنگ دوم جهانی و اشغال تبریز گذشت و سختی‌های بسیاری را تحمل کرد. وی در خردادماه ۱۳۲۰ با کسب رتبه دوم در استان، مدرک ششم ابتدایی را گرفت و در همان شهر به «مدرسه صنعتی ایران و آلمان» تبریز که یک واحد آن نیز در تهران بود رفت و زیر نظر مربیان آلمانی آموزش دید و دیپلم فنی گرفت. در سال ۱۳۳۰ به استخدام آموزش و پرورش درآمد. پس از ده سال تدریس در «دبیرستان حرفه‌ای» و «هنرستان صنعتی شماره ۱» تبریز به آلمان اعزام شد و دروای یک‌ساله را گذراند. در سال ۴۵ به تهران انتقال یافت و با دریافت مدرک لیسانس از دانشگاه تهران در این شهر ساکن و ماندگار شد. وی که سال‌ها تجربه تدریس و آموزش داشت، در سال ۵۵ وارد همکاری در تألیف کتاب‌های فنی و حرفه‌ای شد و علاوه بر خدمات کارشناسانه در این زمینه، حداقل ۱۲ جلد کتاب (بسیار با بدون همکاری دیگران) تألیف کرد. وی از جمله مؤلفان کتاب‌های درسی است که در جشنواره «قله‌های ماندگار» انتخاب و معرفی شده است.

# ن است!

(و دیگر از شیطان خبری نبود).

(با آنکه بعضی از بچه‌ها، زمانی که زنگ خورد با هیجان و تعجب ادعای می‌کردند که در یک لحظه کوتاه، دو تا آقامعلم را دیده‌اند، یکی پشت میز و دیگری جلوی در نیمه‌باز، به‌طور کلی همه معتقد بودند که معلم فاصله میان میز و در را خیلی تند دویده بود که ترکه آبخورده بیاورد و این بی‌شک، آخرین تهدید برای تسلیم کردن آن‌ها بود).

و شیطان که خودش را تنها از چشم بچه‌ها پنهان کرده بود، لیخند مویزانه‌اش را به درون دیدگان وحشت‌زده آقامعلم فرستاد. او با هراس پرسید: «با بچه‌های من چه کردی؟»

و شیطان با نفرت گفت: «داشتم وادارشان می‌کردم که «بدبخت بودن» را به زمان آینده ببرند و صرف کنند!»

آقامعلم نفس آسوده‌ای کشید و گفت: «شکست خوردی، نه؟» دست‌هایش آویخته شد و موج لیخند شادمانه‌ای بر ساحل لب‌های او نشست. آهسته گفت: «بله، شیطان! من به آن‌ها گفته‌ام که هرگز بدبخت بسودن را به آینده نبرند. برای زمان آینده افعال بهتری وجود دارد که می‌شود صرف کرد. دیگر خیلی دیر است که تو بدبختی را به شاگردان من تعلیم بدهی. تنها یک لحظه مملو از تردید، ممکن بود تصور کنم که آن‌ها را فریب داده‌ای، ولی حالا دیگر دلم گرم است که آن‌ها بی‌شک، آینده را با افعالی که دوست دارند پر خواهند کرد... کلاس مرا ترک کن... ترک کن کلاس مرا...!»

شیطان با صدای بلند (آن‌چنان که به او نسبت می‌دهند) خندید و از در بیرون رفت (فقط خودش می‌دانست که چقدر عصبانی و دلگیر است). معلم شنید که او از راه دور فریاد می‌زند: «اینک من به سر وقت در خواب‌ماندگان دیگری خواهم رفت!»

اما، ماجرا از چشم بچه‌ها که دیگر شیطان را نمی‌دیدند (به‌جز یکی دو نفر که هنوز هم بر سر ادعای خود باقی هستند). این‌طور اتفاق افتاد.

آقامعلم در را باز کرد. مبصر، به خیال آنکه می‌خواهد از کلاس خارج شود و ترکه بیاورد، برپا داد (او فقط وظیفه‌اش را انجام می‌داد). اما معلم همان‌جا ایستاد. تشکر سردی کرد و همه نشستند. لحظه‌ای در چشم‌هایش برق وحشت و تیرگی اندوهی به هم آمیخت. از خودش پرسید: «با بچه‌های من چه کردی؟» سپس آرام شد، خیلی آرام، همان‌طور که لیخندی بر لبانش نشست بود با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: شکست خوردی، نه؟ و باز می‌خندید. «بله، شیطان! من به آن‌ها گفته‌ام که هرگز «بدبخت بودن» را به آینده نبرند...» و پس از آنکه مدتی زمزمه کرد (و چقدر قیافه‌اش نرم و مهربان شده بود) آهسته به سوی میز بازگشت. پشت آن نشست و گفت: «خوب، بچه‌های من، این تنها برای امتحان شما بود. یک امتحان شفاهی به‌خاطر اطمینان بیشتر! ورقه‌هایتان همه خوب بود. می‌توسیدم مبادا یک روز وادارتان کنند کاری را که دوست ندارید، بکنید. این فقط یک امتحان بود... من از همه شما متشکرم. خیلی متشکرم...»

زنگ خورد و بچه‌ها برای «آقامعلم» کف زدند؛ و او شیشه عینکش را پاک کرد. دفتر را گشود و روی صفر پسرک سیاه‌موی مهربان قلم قرمز کشید.

کوبید و فریاد زد: «احمق‌ها! و بعد، خودش را کمی آرام و خیلی سرسخت نشان داد.»

یکی از شما، تنها یکی از شما باید این فعل را صرف کند. وگرنه همه شما را رد خواهم کرد.

یکی از شاگردا، از ته کلاس گفت: «آقا! این فعل اصلاً در زمان آینده صرف نمی‌شود.»

شیطان گفت: «می‌شود، خیلی خوب هم می‌شود. من خودم آن را چهل و هفت سال پیش صرف کردم (اصلاً یادش نمی‌آمد که چنین کاری کرده باشد) حتی یادم هست که هفت هزار و سیصد و بیست سال پیش هم آن را صرف کرده‌ام (خاطره آن روزهایی که با حق، باری تعالی، در افتاده بود، به یادش آمد...)»

پسرک گفت: «آنچه شما صرف می‌کردید، آینده در گذشته در گذشته‌های خیلی دور بوده نه آینده مطلق!»

شیطان با آن صورت ابلسی خود فریاد زد که نه! اصلاً چنین فعلی در زبان ما وجود ندارد.

پسرک خون‌سردانه گفت: «شاید شما هم آن را به زبان دیگری صرف کرده بودید. خودتان می‌گفتید که با همه زبان‌های دنیا آشنایید.»

شیطان فریاد زد: «نه!» و شاگرد گفت: «بله!»

شیطان لرزید. با صدای گرفته گفت: «همه شما را فلک خواهم کرد. یا یکی از شما بدبخت بودن را به آینده ببرد یا همین حالا می‌گویم ترکه بیاورند.»

همه ساکت شدند و شیطان دوباره به پسرک سیاه‌موی مهربان که به صفر زنگ اولش می‌اندیشید، گفت: «فقط یک‌بار آن را صرف کن. فقط اول شخص مفرد آن را. با کمک فعل خواستن...» پسرک سرسختانه گفت: «غیرممکن است. این فعل هیچ‌وقت به صورت آینده در نمی‌آید.» شیطان فریاد کشید...

«آقامعلم» عاقبت بیدار شد. آینه موج‌دار ناصاف به او گفت که شیطان به بالینش آمده بود. آینه گفت که شیطان لباس‌های خاکستری‌اش را پوشیده و به تصویر کهنه او نگریسته است.

دل مهربان معلم لرزید و بار اندوهی بزرگ بر آن نشست. همه راه کوتاه خانه تا مدرسه را دوید و بی‌آنکه با امضایی، وجودش را در مدرسه ثابت کند (گرچه شیطان این خدمت کوچک را به او کرده بود) در کلاسش را باز کرد.

بچه‌ها یک‌بار دیگر دیدند که آقامعلم جلوی در نیمه‌باز ایستاده است



محمد علی شمیم (۱۳۱۷-۹۱)  
معلم، مؤلف و کارشناس

شمیم در شهر ملایر - آستان همدان - به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۰ از دانش‌سرای عالی تهران مدرک کارشناسی زیست‌شناسی گرفت و مدت دو دهه در مدارس ملایر و همدان و تربیت معلم و دانشگاه، به تدریس و مدیریت مدارس گذراند و در سال ۶۵ بازنشسته شد. پس از بازنشستگی به‌صورت تمام وقت به امر پژوهش و تألیف در علوم طبیعی و زیست‌شناسی روی آورد و از رهگذر آن توانست ده‌ها مقاله و تعدادی کتاب بنویسد.

مقالات بسیاری از وی در مجلات رشد (معلم)، تکنولوژی آموزشی، و جوان (زیست‌شناسی) چاپ شده‌است. در سال ۷۹ نیز کتاب او به نام «پرواز» در گرایش کتاب سال جمهوری اسلامی به‌عنوان کتاب تشویقی معرفی و از آن تقدیر شد. شمیم برای سال‌های متمادی عضو هیئت تحریریه مجله رشد زیست‌شناسی بود. او در زمینه دانش زیست‌شناسی به «عمومی کردن علم» کرایش داشت و در همایش «قلبه‌های ماندگار» گفته بود: «قصه دارد مطالب علمی، به‌خصوص مطالب مربوط به زیست‌شناسی را، به‌صورت داستانی، مطابق با فرهنگ ایران، بیان کند.»